

## ادای بینی به پدر بزرگ

زهرا قربانی

دبیر  
نوجوانه

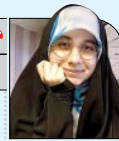
ظهر اگر ناهار به صرف آبگوشتی، چیزی، راه گم می‌کردیم خانه‌شان، می‌نشستیم دور سفره و منتظر می‌ماندیم نماز مسجد بازار که تمام شد با اتوبوس‌های خط فیاض بخش، جوادیه خود را به خانه برساند و قبل از این که در بازار کند یک تک‌زنگ بزند و کلید را توی قفل بچرخاند و بایک لبخند عمیق بنشیند کنارمان و جمله معروفش را بگوید: حال بچه‌های من چطور؟ روحانی بود و مدیر یکی از مدرسه‌های علمیه تهران. از زنجان که کوچ کرده بود راهش افتاده بود به محله جوادیه و دلش گیر کرده بود به مردم ساده و کم‌برخوردار محل و شده بود ریش سفید. سال ۹۴ که عمامه اش را روی تابوتش گذاشتند و توی محل چرخاندند و پیچید حاجی فوت شده، دیدیم لات‌های معروف محل هم زیریزی اشک توی چشم‌شان جمع می‌شود و می‌گویند حق دارد خوش خلقی‌اش به گردن‌مان. عصر، بعد از آبگوشت کم گوشت و چرت کوتاه، دو استکان چای می‌خورد و اگر کار داشت عطر گل محمدی را می‌زد به قبایش و شال می‌انداخت دور گردنش و می‌رفت تا کارهایش را به اذان عصر گره بزند و برود مسجد محل و اگر هم کار واجب نداشت پول بدهد پفک و بستنی آدمکی بخیریم و بنشینیم به حرف زدن. بعد‌های یکی توی گوشم گفت اگر دلت می‌گیرد برای آدم‌ها، اگر فکر می‌کنی آمده‌ای یک کاری انجام بدهی می‌دونی فکر نکنی بخاطر حضورش توی زندگی‌ات است و یادم آمد روزهایی که مریضی‌امش را گرفته بود لابه لای حرف‌هایش گفت مساله این است بدانیم از کجا آمده‌ایم و آمدن‌مان بهره‌چیز بود و بغض‌گلو را بچسبید.

کم نشده بود توی اوج نوجوانی به خاطر چشم‌های محل نتوانیم توی خیابان اصلی بستنی قیفی لیس بزنیم و با انگشت، نگویند نوه‌های حاج‌آقا و حرف به گوش‌مان نرسیده باشد که حاجی برای دخترش تربیلی تربیلی جهاز داده است. من اما، حتی یاد نمی‌آید بیشتر از حد معمول غذا خورده باشد و زیر پوستش چربی جمع شود. من، لاجرم ذهنیت‌ام از عبا و عمامه یک مرد بزرگ و یک پدر بزرگ مهربان است که صدای بلندش را نشنیده‌ام اما حق می‌دهم به ذهنیت آلوده خیلی‌ها.

## مهمان ناخوانده

مریم یگانه‌فرد

رشت



اواخر پاییز سال قبل او را دیدیم. امتحان سختی داشتیم و کلی دعا خوانده بودیم که امتحان‌مان لغو شود؛ ولی فکر هر چیزی را می‌کردیم، غیر از این که دعای‌مان بخواهد از طریق او مستجاب شود. همه چیز واضح بود. حالا که متوجه شده بود اوضاع خراب شده، آمده بود تا کارهای‌شان را توجیه کند. به محض این که وارد کلاس شد، چند تا از بچه‌ها به نشانه اعتراض مقنعه‌های‌شان را برداشتند. او هم بدون این که چیزی بگوید لبخندی زد و خودش هم



عمامه‌اش را برداشت و نشست مقابل سی و چند جفت چشمی که با اخم داشتند نگاهش می‌کردند و گفت: «من نیومدم اینجا که بگم مشکل اقتصادی هست، ولی به جاش امنیت داریم و این حرفایی که شما زیاد شنیدید؛ این همه ما آخوند اصحابت کردیم، حالا امروز نوبت شماست. من اینجا و سراپا گوشم که شما صحبت کنید.»

بعد از چند ثانیه سکوت و تعجب، یکی از بچه‌ها که

## صف اول، عمامه به سر

فاطمه کاووسی

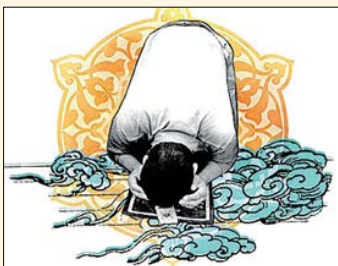
تهران



او هم یک طلبه بود ولی انگار با بقیه فرق داشت! غروب به غروب عبا بر دوش و عمامه به سر، توی محله راه می‌افتاد و خودش مردم را به مسجد دعوت می‌کرد. گاهی اوقات که وقت اضافه‌تری داشت در حیاط مسجد با پسر بچه‌ها فوتبال بازی می‌کرد. اولین نفر صف نماز می‌ایستاد و جلوتر از همه؛ ولی دغدغه‌اش دغدغه آخرین نمازگزار مسجد بود. دل به دل مردم می‌داد و از احوال‌شان خبردار بود!

با پیرمرد‌ها، آن مرد بالغ و ریش سفید محل بود که میان دعوای و جدل‌ها میانجیگری می‌کند و با جوان‌ترها کودک درونش شکوفامی‌شد و به وقتش نقش آقامعلم

دلسوز را بازی می‌کرد. در کنار کارهای مسجد، درس می‌خواند چون بزرگ‌ترها و محاسن سفیدترهای این راه، طلاب را به «زگهواره تا گور دانش بجوی» موعظه کرده بودند. گاهی به خاطر خوش و بش کردنش با اراذل محله سرزنش می‌شد ولی همیشه با لبخند تاکید می‌کرد که راه هدایت، برای همه باز است. حرمت لباس طلبگی را می‌دانست. می‌دانست با هر بار پوشیدن آن، علم دین را بلند می‌کند. می‌دانست وجود این عبا روی دوشش چه بار سنگینی است. می‌دانست نمی‌شود پشت این لباس و ظاهر قایم شد و هرکاری انجام داد. او این طور بود، چون نسبت به اسم و رسم اسلام غیرت داشت. اگر بین نمازها پندی می‌گفت و منبری می‌رفت، فراموش نمی‌کرد که «اول خودت، بعدا دیگران!» سیاسی بود و حواسش بود طلبه جماعت باید از مسائل روز سردر بیآورد. باید دغدغه مردم را داشته باشد. حواسش بود چون امام روح... فرموده بودند که «همین القای تفکر آخوند را چه به



سیاست، ما را به عقب رانده.» می‌دانست طلبگی فقط به دادن درس اخلاق روی منبر نیست؛ طلبگی به خانه‌نشینی و انزوا طلبی به بهانه تهذیب و عبادت نیست. امام جماعت مسجد، امام محله است. همانی است که چشم جوانان محل به آن است و لغزشش هزینه دارد. خلاصه که همه اینها را گفتم که بگویم شهر ما هنوز پراست از آدم‌های درستکار و خوب. مثل این آقای امام جماعت که از وسط قصه‌ها نیامده و واقعی واقعی است!

## مومنان ناامن

سیده مرضیه علوی

اهواز



و مهم‌تر از آن چه نکرده‌اند! که تمام تصورات ما و عموم مردم نسبت به شاید ساده‌ترین مفاهیم قرآنی تغییر کرده است و اشتباه شده است! مثلاً من به عنوان کسی که از بچگی در مراسم‌های مذهبی شرکت می‌کردم هیچ‌گاه به گوشم نخورد که طلبه‌ای روی منبر بنشیند و بگوید مومن یعنی چه! چگونه می‌توانیم از مردم انتظار داشته باشیم که مومن باشند در صورتی که خیلی‌ها اصلاً نمی‌دانند مومن یعنی چه؟

اگر قرار بود طلبه شوم تمام دانایی‌ام را دارایی‌ام می‌کردم تا معنای مفاهیم قرآنی در حرف‌ها، رفتارها و اعمالم بروز داشته باشند و به مردم و اطرافیانم معنا و مفهوم آنها و همچنین چگونه عملی کردن این مفاهیم را یاد گیرند، چرا که بسیاری هستند که می‌خواهند در معنای حقیقی مومن باشند ولی نمی‌دانند.

## همه چیز کار خودشان است، آیا مزیت دارد؟

مریم رثوفی

مشهد



اگر من قرار بود طلبه شوم، احتمالاً سعی می‌کردم از تمام مزایایش به نحو احسن استفاده کنم. شاید بپرسید مگر طلبه بودن هم مزیت دارد؟ معلوم است که دارد. اگر فکر می‌کنید ندارد که خیلی از داستان عقید. مثلاً آیا شما می‌دانستید همه چیز کار خودشان است؟ البته خیلی هم جای نگرانی نیست و خود من هم تا همین دیروز که سوار تاکسی شدم فکر می‌کردم کار کس دیگری باشد.

از این چیزهای کلان که بگذریم یک سری مزایای خرده‌ریزه هم هست که اینها حتی از دست تحلیل‌گرهای کوچک و خیابان هم در رفته است.

مثلاً به عنوان یک نفوذی در خانواده‌ای که تقریباً از هر جایش یک طلبه در طرح و رنگ‌های مختلف روییده به شما می‌گویم که این موجودات عجیب و غریب توی مدرسه‌های‌شان دمپایی می‌پوشند!

خدا می‌داند در تمام دوران تحصیل همیشه آرزو داشتم که یکی این پدیده‌ها را عادی سازی کنم.

حتی چند باری هم به علت همین سنت حسنه دمپایی پوشی تصمیم گرفتم بروم حوزه علمیه و خودم را به یکی از همین

طلبه‌ها - طلبه‌های کوچک - تبدیل کنم.

اما خب دست تقدیر چیز دیگری رقم زد.

بگذریم. برگردیم سر موضوع اصلی‌مان.

یکی دیگر از مزیت‌های قابل توجهی که روحانیون دارند این است که می‌توانند روی منبر بنشینند. اگر شما هم مثل ما آدم‌های معمولی باشید یحتمل یک بار دل‌تان خواسته بروید و روی منبر بنشینید. برای من یکی که چند باری از مرحله خواستن عبور کرد و به مرحله توانستن رسید.

اما خب من اگر قرار بود طلبه شوم نفسی نمی‌دانم چی‌چی‌ام را لعنت می‌کردم و می‌آمدم پایین منبر و کنار مردم می‌نشستم. فکر می‌کنم هیچ چیز بهتر از این نیست که فرصت داشته باشی بین مردم باشی حتی با پوشیدن دمپایی.

